

من و یادداشتهای روزانه‌ام!



شمی صلواتی

نمی‌دونم چرا گاهی اوقات درون دل طغیان می‌کند و قلم بدون این که، من بخواهم، می‌رقصد و من این واژه‌ها را که این‌گونه در اوج ساده‌گی جاری‌ست می‌پسندم بدون آن که بخواهم که این‌چنین نوشته شود. گاهی اوقات زندگی امروز به دیروز پیونده می‌خورده و دفتری از خاطرات ورق می‌خورد و نفسی که در سینه حبس است همچون آبشار دهان باز می‌کند فواران به هر سو سرازیر می‌شود. نه! دل تنگ است. و این‌ها فانتزی نیست. دل اسیر است/ زخمی است/ هیچ چیزی علاجش نمی‌کند این قصه سر دراز دارد و به سال‌های دور دور بر می‌گردد و انتهایش به کوچه باغی به دورن کوهی بلند ختم می‌شود که سر آغاز زندگی بود.

عزیزم، هر موقع اومدی به هر گوشه دفتر پر درد من جانانه نگاه کن. از هر کوچه‌اش که گذشتی در آن خانه‌ای از عشق به پاست و در هر خانه ورق پاره‌ای است به صدها برگ سرخ. رنگ هر برگ را که ورقه زدی شعری است از زندگی و هر واژه را که یافتی دلی است از عشق برای زنده ماندن. پس به خود باش و از مستی بپرهیز و هر واژه را به خاطره بسپار که رمزه زندگی، حاصل سرانجام عشقی است واقعی، که در زیر فشار سختی‌های روز به درخت پیری تبدیل شده و حالتی ناساز دارد و گاه بر اثر بدمستی هم‌چو آتشی است سوزان؛ که در خود می‌سوزد و شعله‌اش را کسی نمی‌بیند، به انتهای کوچه که رسیدی خونه‌ای کوچه و سوت کوری خواهی یافت که نور گرسوزش پیدا نیست. دود غلظی از آن بر می‌خیزد که بسیار بی‌رنگ است نزدیک‌تر شدی نترس که عاشقی در آن می‌سوزد که غرق شده در عالم خویش او یک شیدا واقعی است که در حال کوچ کردن است و قصدش رفتن به باغ رویایی است که در آن کسی پای بر دل کسی نمی‌گذارد. خون انسان بی‌رنگ نیست و دل انسان از سنگ نیست. پس برو به سایت من نگاه ببانداز تا شاید با دل من آشنا شوی که در آن همه چیز هست به جز گل رویایی.

انسان مقدس‌تر از هر چیز! مقدس‌تر از خاک و نژاد و اعتقادات!!
زمانی ما بر جهل و نادانی / زور و ستم فایق آییم تا بر اساس
ارزش‌های انسانی گام بر داریم! نه بر اساس تاریخ نامفهوم و متکی
بر جهل / نه بر اساس نژاد و نه بر اساس مذهب، ناسیونالیسم.
مذاهب در تناقض با انسان و ارزش‌های انسانی هستند!!!

باور قشنگی است! انسان بودن و انسان ماندن! از آن قشنگ‌تر و
زیباتر هم‌صدایی توست که فریاد مرا رساتر می‌کند! چه زیبا گفت
آن بانوی زیبا پسند «هیچ ظلمی تا ابد نخواهد ماند اگر من و تو ما
شویم.»

ماهرویی زیبا پوش و شیرین سخن به لوطی پیر و آشفته حال گفت:
«چه بی رحمانه مرا به فراموشی سپردی؟ نالوطی ما را ببین که
غرق تماشای تو بودیم» پیر لوطی مکثی کرد و به کرسی میخانه
تکیه داد و در خود فرو رفت! ماهروی رویایی باز آمد به خیال و با
نگاهی عاشقانه گفت در این فکر و عالم مستی به کجا نظر دارید.
پیر لوطی لب‌خندی زد و باز غرق در افکار خویش! اول یک نگاه
بود و بعد جنگ دو لب در انتهای کوچه تنگ و بن‌بست / سرانجام
دو بوسه، ادغام دو روح در یک جسم / یعنی تبدیل دو به یک، یعنی
دو دل دیوانه یکی شدن، سرانجام یا تن به رسوائی تا پای جان، یا
دلی را شکستن و با روح آزرود، آمیخته به درد، خودت را به می
میخانه سپردند.

روزی فرا می‌رسد که عاشقان گل به دست از باغ خوشبختی گذر
کنند! تا آن لحظه من به کدام گور آرامیده‌ام! نمی‌دانم... اما تو دل
تنگت را شیدا کن، آراسته و زیبا باش و تنت را با جامه‌های رنگین

آراسته کن! گشاده دل باش و با گذر از کوچه تاریک پای بر هر
حدیث کهنه بگذار و شمعی بیافروز! تا زاهد بر خود بلرزه درآید از
آن شمع نو افروز / و از رفتن آن حدیث کهنه که بر باد رفته
است!!!!

خسته دلم / راه طولانی طی کردم / با نگاهی به شهر پر آشوب.
غصه‌ها را زیاد می‌کند. من عادت به گریه دل دارم. از این وارونه
شهر پر آشوب که جوانی بر چوبه دار است. و یکی خدا و خنجر به
دست / جماعتی هم گاه سر به تعظم و گاه غرق به تماشایند! من از
این شهر بی‌زارم/

گویم سخن از عشق به آسانی و تو چه ساده می‌شنوید البته اگر باور
کنید کلام عشق را / کلامی که در ذره ذره وجودم همچو پرنده
غریب آشیانه ساخته و بسان چشمه از قلب سوخته‌ام جاری می‌شود
تا تو را به باور زندگانی برساند. به دوباره زیستن! به جهانی که در
آن یک برابر است با یک و سهم هر انسان گلی است به رنگ
شقایق!!!!

من از دورترین دشت، دورترین صحرا، دورترین کوهستان، آنجا
که خدایان همراه با بردگانشان در ستایش جاهلت شمیشر بدست
تاختند و جویبارهایی از خون جاری ساختند. آنجا که گیاه و درخت
و کوه و دشت به انتظار مرگ خدا نشستند و برای طلوع خورشید به
انتظار! آنجا که سر زمین حماسه‌هاست و چشمه‌های که آبش
رنگین‌تر از همیشه به خون‌آلوده است من از آن سرزمین آمده‌ام که
عشق درخت کهن‌سالی است پر از شاخ و برگ! که ریشه در عمق
خاک دارد، آدم. تا نماد هیجان و عشق به زندگی باشم تا شمع
فروزان در کوچه‌های تاریک نماد روشنایی باشم، من از دره‌های
مرگ اومدم. من از میان گل‌ها در دشت‌های پرخطر گذر کردم و

با خود بوی معطر گل‌های زندگی را به ارمغان آورم تا نماد
زیبایی‌ها زندگی باشم.

برایم بنویس، که مرا در قلبت راه دادی، و بگو که دیدگانت را در
جستجو من شیدا خواهی ساخت. برایم بنویس، که دیروز با
زیباترین جامه به رنگ عشق از کوچه شهر گذشتی. برایم بنویس
که عاشقانه به یاد من از آیین و مذهب گذر کردی و مرا به جای
خدا، خدا ساختی. و من نیز در لحظه‌های رویایی مست و عریان در
شوکتی برای تو. تو را زیباترین و عاشق‌ترین گل سال پنداشتم.

از دود گرسوز چشم‌هایم می‌سوزد. تن، این جسم و روح خسته برای
چرتکی خواب خمار است و من، این قلب خسته، می‌خواستم بنویسم
«دل‌بر جانان برگردد، خونه بی‌تو سرد، سرد است.» ولی گرسوزه
خاموش شد و کاغذ همچنان سفید ماند؟ حسرت تنهایی / ساخت
خونه‌ای تاریک در دل، و تن، این جسم و روح خسته در خواب
عمیقی فرو رفت/

با بیان شعری از درون دل و احساس را در پیوندی با وزش باد به
رقص در دشت تنهایی سپردم. من بودم خیال، من بودم خاطره‌ها در
پناه جنگلی دور و تو را در آینه زندگی به ذهنم سپردم. لحظه‌های
زیبایی را بر برگ‌های تک درختی نوشتم که این‌گونه عیان شد.
بگو که مرا به باغبانی دلت گماشتی و من نیز باغ را به هر نوع
گلی که بود آراستم. حالا بیا، تا من تو را به دیدن گل‌ها ببرم. آن‌جا
تفاوت تو با گل را برایت عیان کنم. مرا احساسی شاعرانه و تو را
با روحی روان. بیا با من، آگه رویاست یا خیال، یار من باش در
شب‌های تار.

دلم تنگه. به تو هرگز دروغ نگفتم. بهت گفتم از تو زیباتر نمی‌بینم.
از تو غنی‌تر، نه! بهت گفتم که از کوه بالاتری. زیبا و برابر با
خورشید / مهتاب تنهای شبی. دل‌چسب‌تر از یک گل و پاک‌تر از
قلب یک پرنده...

بهت گفتم دوستت دارم؛ در قلبم تو تنهاترینم؛ بهت گفتم همچو کوه
بزرگ و بسان رودخانه روان؛ همچو چشمه پاک و زلالی؛ بهت
گفتم اسب وحشی!

چون نترس و با هوش و زیبایی. به تو هرچه گفتم نگاه چشم و
احساس قلبم بود / راستش باورم بود. من به تو هرگز دروغ نگفتم...
همچو دختر کوچولو با دست‌های پر از عشق بلندت می‌کردم و با
چرخشی در آسمان به صدها بوسه و نوازش نثارت می‌کردم. یادت
می‌آد؟ و به هر کجا که زیبایی بود تو را بر شانه‌هایم می‌گذاشتم و
می‌بردم تا خوابت می‌برد
در میان باغچه‌های پر از گل دید به دید غرق نگاهت بودم.
چشمم زیباتر از تو (نه حس می‌کرد و نه می‌دید...

خیلی دلم تنگه. به تو هرگز دروغ نگفتم... و این تو بودی که
نخواستی همه چیز زیبا بمونه! حالا که رفتی / برو دیگه / فقط سعی
کن سعادت‌مند باشید!!!

گل رز زیبا است. زیباترین زیبایی‌ها! تصویر زیبایی در رنگ
سرخ با معنایی از عشق، بوی معطرش آرامش جان و دل، یعنی
زندگی‌ست! اما دل‌بر جانان به خاطر بسپار که با این همه توصیف
زیبایی که کردم متاسفانه خار دارد و بنا به همین دلیل باغبان برای

جلوگیری از ورود غریبه‌ها به باغ، آن را حصار و پرچین کشیده است. ای کاش گل رز هم همچون بنفشه نرم و لطف بود آن‌گاه من و تو هم می‌توانستیم باغ را سیر تماشا کنیم! یعنی دنیا پر از لطافت بود!

اشک راز در خود بودن است / برای آرامش / مانند باران تند در دشت‌های دور کویر / آن‌جا که با نم‌باران گلی جان می‌گیرد. اما در بستر عشق، دلی به آرامش می‌رسد / امیدی دوباره جان می‌گیرد / به راستی چه ساده «دل» در قفل و زنجیر زندانی می‌شود و چه ساده به انتظار می‌ایستد / آه دنیا چه قدر کوچک می‌شود برای عشق / که فاصله آسمان و زمین به مسافت چشم و دل است.

همه چیز تغییر کرده بود شاید هم فرق داشت. انگار غمی عمیق سایبان هر دلی بود. صدای ساز و دهل دیگه شنیده نمی‌شد. از عروسی‌های شلوغ و پر جنب و جوش دیگه خبری نبود. مردم با ترس زندگی می‌کردند. ترس از حکومت خدا! حتی احساس ما به زنجیر و در اسارت گرگ‌ها بود. روستا در سوک تنی چند از فرزند خود که به دست جنایت‌کاران مذهبی جان باختند نشسته است. تعدادی از جوانان هم در زندان بودند. آسایش و آرامش وجود نداشت. دیگه لب‌خندهای دختران در انتظار بازگشت پسران روستا از باغ نبود. چون بیش‌تر جوانان روستا را ترک کرده بودند و تقریباً همه چیز به هم ریخته بود. بر روی تکه‌ای (کل مه سورکه) پایگاه نظامی بسیج‌ها و پاسداران و ارتش بود

و هر روز در روستا وقتی جوانی را می‌دیدند تحقیرش می‌کردند و کتک‌کاریش می‌کردند و با تمام وجود می‌خواستند قدرت نمایی کنند. و چه شب‌ها الله‌اکبر می‌گفتند. روزها با میکروفن‌های قوی دعای کمیل را با صدا آهنگران در میان روستا پخش می‌کردند.

صبح‌ها مردم وقتی برای کار به باغ‌های خود می‌رفتند مقدار نان خشک و چای و قندی به همراه داشتند تا صبح را به غروب

برساند. ولی ماموران جمهوری اسلامی نان‌ها و قند و چای‌شان را از مردم می‌گرفتند و می‌گفتند چون پیشمرگه در خانه باغ‌هایت هستند و شما نان‌ها را برای آن‌ها می‌بری!!!
روزهای شومی بود. که خدایان جهالت و بردگی بیش‌تر از هر طرف به تاختن بودند و سوار کاران رهایی خسته...

با طبیعت زیستند!
راه و رسم زندگی‌ست.
پای هر درخت رفتند
خودش عشق زندگی‌ست.

وقتی راحت به باغچه‌ای پر از گل می‌افتد. در میان صدها گل، بوی گلی تو را به طرف خود می‌کشد. و در آن لحظه تو چه ساده به آن نگاه می‌کنی و می‌بویی و با نگاهت چه زیبا با او سخن می‌گویی. دوست داری برای دوستانت تعریف کنی. در بوی معطرش غرق می‌شوی. منم انسانی عاطفی هستم و زیبایی را که می‌بینم و ستایش می‌کنم. نه تنها ستایش، بلکه زیبایی را لمس می‌کنم احساس می‌کنم. سعی می‌کنم با او ارتباط برقرار کنم. و با شما تقسیم کنم.

دیروز صبح دیدم گلی که زینت زیبایی خانه ما بود، بی‌حس، خشکیده بود. خانه بدون گل، سرد و خاموش بود و بوی زندگی را با خود نداشت. دل دیگه در آن پا بند نمی‌شد. باغچه نیز بی‌رمق در عزا بود. ماهی‌های کوچولو زیبا، طاقت شنا نداشتند. روز سختی بود، دل من در اسارت غم گیر کرده بود. پرنده‌ای پیدا نبود. از همه مهم‌تر، در خانه بستر ناتوانی و نفس در سینه حبس بود. درختان باغچه همه به خواب رفته بودند. فصل بی‌مه‌رها بود. خورشید چقدر زود خسته می‌شد و به بستر خوب می‌رفت. هوا تاریک شب ارمانش بی‌عاطفگی بود و زمان چقدر به کندی پیش می‌رفت. آیا

این همه زیبایی و این همه امید به خاطر وجود یک گل بود. مادرم می‌گفت: «گل نماد عشق است» یک روز از مادرم پرسیده بودم: نماد عشق چیست؟ و او در جواب من گفته بود: «خانه دل‌ها؛ و خانه دل‌ها منزل‌گاه عاطفه‌هاست» پس این خانه پیوندی عمیقی باید با گل داشته باشد و از مادرم باز پرسیدم چگونه می‌شود که پیوند یک گل با خانه عاطفه را فهمیده باشد؟ او می‌گفت: «چهار نوع گفتار است که انسان می‌تواند به خانه عاطفه‌ها برسد. دو گفتار زودتر می‌رسند و دو گفتار شاید هیچ وقت نرسند» بعضی از انسان‌ها به وسیله چشم‌شان گفتنی‌ها را می‌گویند. این‌ها زیبایی‌ها را می‌شناسند و منزل‌گاهشان در خانه عاطفه است و نماد عشق را می‌شناسند. این دسته از انسان‌ها خوشبخت‌ترین و خوش‌قلب‌ترین‌اند. دسته دوم حس بویائی دارند و در ارتباط با گل‌هایند که خود نماد عشق‌اند. من این دو نگاه را دوست دارم و حالا می‌فهمم که وجود یک گل باید معنا بیش‌تر از زندگی باشد. به حال خودم دلم سوخت و بی‌گانگی را در خود احساس کردم چون من با سر و دهان در پی ارتباطم. وای بر من وای بر من که عمری به خطا رفتم...

در تفکر اسلامی، زن که سفره‌ای از عشق و مهربانی است اما، از نوع جنس دوم و به عنوان انسان درجه دوم و با نگاهی جنسی در واقع به عنوان برده جنسی در تفکر اسلامی جای گرفته است. تفکر که با معنای عاطفه و عشق بی‌گانه است آنگه مرد پول‌دار بود می‌تواند فحشاخانه داشته باشد و تعداد زنهای‌شان را اضافه کند! در این تفکر، سگ نجس و خوک کثیف است در حقیقت سگ نماد وفا و دوستی است و خوک حیوانی است که دارای هزار یک خاصیت!

این تفکر، غیرمسلمان را نادان و در ضدیت با خدا توصیف می‌کند و مرگ او را به دست مسلمان نشانه مردانگی و شهامت و جسارت می‌داند گویا خداوند چون خودش پیر و ناتوان است به عنوان رشوه جای بسیار زیبا و با صدها دختر گل چهره در بهشت برای حال

کردن قاتلین مهیا کرده است. و واقعا معنای زندگی برای این‌ها فقط زیر شکم است و بس!

یکی از این صاحبان تفکر مرا خوک کثیف خطاب کرده است و کشتن مرا توصیف کرده است. از همین‌جا، باید به جانی بودن این جماعت پی برد اما با افتخار در همین‌جا می‌گوییم:

برایم خوک بودن زیباتر از هم‌کلاسی و هم‌فکری و با صاحبان این تفکر است.

زنده باد خوک که جانی نیست و هزار یک خاصیت دارد اما شما بگین صاحبان این تفکر، به جز ضدیت با انسان و به جز تفکر ضدزن و به جز و...، چه خاصیتی دارید. زنده باد بی‌دینی!!!

پاسخ به یک سؤال: آقای صلواتی نگاه شما به جهان آینده چیست؟ دهکده‌ای کوچک که در آن علم و دانش و تخصص، قدرت را در دست دارد؟ یا این که در این جهان هم می‌توان با ارزش‌های قومی و فرهنگی زندگی کرد و به مشکلی برخورد؟

ارزش‌های قومی و ملی به قرن نوزدهم بر می‌گردد که ارمغان جامعه سرمایه‌داری بود اما امروز دیگه بی‌معناست و دنیا به یک کشور کوچک تبدیل شد و زبان‌های کشورهای صنعتی مانند آلمانی و فرانسوی و در صدر آن زبان انگلیسی جهانی شدن زبان ارتباطات دنیای علم و دانش شدن.

من فکر می‌کنم در آئید بیش‌تر زبان‌های محلی و ملی ضرورت خود از دست می‌دهند و ضرورت جامعه جهانی ایجاب می‌کند که مساله ملی و قومی از بین برود نه با جنگ، بلکه ضرورت علمی و دست یافتن به تکنیک و ضرورت‌های اجتماعی. و اگر کسی از آن غافل باشد عملا حاشیه‌ای و نابود می‌شود.

در رویاهایت سیاحت کن چون رویاها روزی واقعیت‌های زندگی خواهند شد. عشق اول رویاست، اما به وصال یار که رسیدی دیگه رویا نیست، بلکه یک حقیقت است! اما با یک احساس زیبا و شاید هم با احساس نفرت انگیز / چون عاقبت بعضی عشق‌ها اگر در رویا بمانند زیباترست. زیبا به لطافت گل و نیم‌نگاهی آتشین به مهتاب / یا نفرت‌انگیر / یا احساسی به نرمی گل! اما برای رسیدن به عشق ابتدا باید از کوچه‌های وحشت‌گذشت. و دل را به رنج و درد آشنا کرد / رویا تحقق یافت / و دل باغچه شد / آن‌گاه به یاد خواهی آور آن روزها رویایی که به سیاحت بودی و ابروانت را بالا می‌انداختی و جواب سر بالا به دیگران می‌دادی یک شب که رختخوابت را رها کردی و رفتی خرما را با دوغ خوردی؛ گفته بودی خواب مرگ را دیدی و گویا ترس و وحشت ناشی از خواب تو را آشفته کرده بود و دوباره در خواب دیدی که زمین شق شد و دختری جوان در کماست. چه خواب درد آوری بود یادت می‌آد که می‌گفتی: «آسمان گریه می‌کرد و تو نوازش می‌کردی و همه حفرهای بزرگ / ترس / وحشت در همه جا / اما فردا روز عروسی است» و من هم گفتم چه خواب عجیبی! و بعد از تعریف خواب سرت را بر شانه‌ام گذاشتی و با قیافه‌ای حق به جانب، اما افسرده به یواشکی گفتم: «چه سخت است زندگی‌ای؛ کاش آدم در خیال کودکانه خود می‌ماند / بزرگ شدن یعنی شناگر شدن / هر چه بیش‌تر بزرگ شدیم / رنج‌مان بیش‌تر شد؛ هر چه بیش‌تر آگاه شدیم بیش‌تر آشنا به این باغ پر از وحشت و ریا شدیم / برای همین خوبه / که آدم تو عالم بچگی بمونه» و من گفتم اره ولی آرام باش و منطق تو فوق‌العاده عاطفی‌ست؛ به همین دلیل ضرب پذیرتری؛ سعی کن منطق و عاطفه را هموزن کنی. این باغ پر از گل، ظاهر قشنگی داره؛ اما داخلش پر از عقرب و ماره که نمی‌شه توی اون با آسایش قدم گذاشت. تا عاطفه هست تا انصاف در وجود آدمی هست عشق و زیبایی در جسم و روح انسان به عریانی پیداست و تا لبان تو عاشقانه به رویای خسته دلی در انتظار است هیچ مکان امنی نیست. مکان امن فقط مال آنانی‌ست که کر و کور / لالند / و به راحتی تن به مرگ سپردند/

از دود گرسوزه چشم‌هایم می‌سوزد. تن، این جسم و روح خسته
برای چرتکی خواب خمار است و من، این قلب خسته، می‌خواستم
بنویسم: «دلبر جانان بر گرد، خونه بی تو سرد، سرد است» ولی
گرسوزه خاموش شد و کاغذ همچنان سفید؟ حسرت تنهایی / ساخت
خونه‌ای تاریک در دل، و تن، این جسم و روح خسته در خواب
عمیقی فرو رفت/

در کوچه های شعرم سرگردان است و آواره به هر جا با نگاهی
جانانه / دیدمش به تنهایی! گفتمش: «تو نیز همچو من خسته دل و
پریشانی» به آرامی جواب داد: «این جا کسی روی دلم پا نمی‌ذاره /
این دل خسته را نمی‌آزاره / باغ شعرت چه ساده است همچون دل
من یک عالم رویا داره» اگر این بار نوشتی کلام عاشقانه / از
شهری بگو که مردمش دلی آرام و بس شیدا داره /
نه از شهر من که در آن قناری به بند و رندانه /
از شهری بگو که پروانه هایش به باغ گل مهمانه /
نه از شهر که هزارش به دور شمع فقط یک لحظه به پروازه /
بگو آسمانش چه رنگ است آنجا که تو را همچون مهمان داره /
از اشک این دیدار مگو که رنگش به خون معیاره /
گفته بودی که لب به لب / هم‌آغوشی در آن آزاد آزاده /
نگفتی باز که! در شهر من بوسه و هم‌آغوش سزایش: به سنگ /
طناب و داره...

هر روز پنجره اتاقتش را به سوی باغ پر از گل شعرم می‌گشاید.
حفره‌های خالی دلم را پر از عشق و گرمی می‌کند و چه زیبا است
اگر به دنیای احساسش بتوانم سفر کنم و در لابلای اشعارم برای دل
کوچکش کلبه‌ای بسازم تا او در آن رویاهایش را با پروانه‌های

عشق به شاخه‌های گل پیوند بزند! هر چند، امروز در کوچه باغی،
اطراف ده دیدمش که خوشحال بود.

گاهی اوقت پیش می‌آد به تصویر «که مرگ را می‌شود احساس
کرد» لحظه‌ها وحشت است، ترس خودی را نشان می‌دهد. ترس از
مرگ / ترس از نیستی / ترس از پوچ شدن.
این لحظه آشنا می‌شود و احساسی زیبا در وجود آدمی عریان می-
شود. احساسی که فکر می‌کنید زمان کوتاه‌ست، احساسی که باید
شتاب بیش‌تری بکنی! احساسی که، هر لحظه‌اش غنیمت است و
زمان هر ثانیه‌اش به قیمتی گران بها داده می‌شود.

آشنا به مرگ / نگاه آدمی را به سوی دنیای سپری شد می‌چرخاند
حسرت و آه را در وجود انسان بی‌دار می‌سازد عواطف و هیجان
به عشق در وجود آدمی غوغا کنان نمایان است و زیبا می‌شود /
عواطف جای کینه را می‌گیرد.

این‌گونه بی‌داری! زیباست اما من از مرگ متنفرم علاقه به شنیدن
اسمش ندارم چون با شنیدنش تنم می‌لرزد- پاهایم سرد می‌شود و در
اوج عصبی خنده‌ام می‌گیرد / چرا؟ نمی‌دانم! ولی در آن لحظه
کنترل اعصابم را از دست می‌دهم و فقط با نگاه عمیق به مرگ /
می‌خندم هی می‌خندم / مردم تماشا می‌کنند / برایشان سؤال است،
تعجب می‌کنند و از خودشان می‌پرسند این دیوانه کیست / خود مردم
شاید دیوانه باشند چون هر چیزی خارج از دایره اخلاقیات‌شان باشد
برایش تعجب‌آور است و من در آن لحظه صورتم سرخ و داغ است
هیجان و اضطراب در تمام وجودم چرخ می‌خورد. / فلانی مرده/ به
همین راحتی «فلانی مرده» / و به جسدش خیره می‌شوم. ولی مرگ
را باور نمی‌کنم / مرگ چه واژه‌ای تلخ و به دور از هرگونه عدل و
انصاف است. من دوست دارم زندگی کنم و لذت ببرم.

سالیان عمر سپری شد را بر دفتر خاطرات به پنهانی بنویس: با این
تیترا «سالیانم عمرم را شمردم و تا این لحظه نوشتم» و نگاه جانانه

به دلت بیانداز، تصویری نمایان خواهد گشت که رویا است. در لحظه‌ای که غرق در رویا شدی جهانی مهیا می‌شود که سهم هر انسان گلی است سرخ... لبخندی زیبا بر لب شکل می‌گیرد که رویاها زیباییهای زندگی است، با خود باز می‌اندیشید و رویا را عشقی که تو را فریاد زیستن دوباره است برای پیونده رویا... و تحقق حقیقت. اگر غیر از این باشد زندگی بی‌معناست. گناه آن است که قانعت کنید و رویا را به ذهنت نسپاری آن‌گاه زندگی بی‌رویا، بسان برف است که در برابر تابش خورشید از خجالت آب می‌شود. زیبایی زندگی در پیونده با رویاهاست، زندگی تلاشی بی‌وقفه است برای تبدیل رویاها به حقیقت. در واقع سرانجام رویاها حقیقت است. در ذهن بشر اول رویا به وجود می‌آید. و بعد بر اثر تلاش رویاها تحقق می‌یابد!

عواطف همچو چشمه فوران است و همچو باران دوست و دشمن را فرق نمی‌گذارد و همه را به یکسان پذیراست. یا همچو باد از ناهمواره‌ها می‌گذرد شاید بهتر است بگم رودخانه است و با بی‌پاکی از ریزش دره نمی‌ترسد. به خاطر زنده ماندن گلی که زینت خونه است، اصلاً مهم نیست دیگران... بفهمند یا نه مهم این که تو چشمه باش و در اوج فوران / رودخانه باش در اوج شهامت / پرنده رویایی در اوج پرواز / درخت تنومند کنار رودخانه باشد با شاخه و برگ زیاد تا سایهات چتر دیگران باشد. آن وقت من خواهم نوشت عاطفه‌ها هنوز هم زنده است!

برو، برو، کوله بارت را زمین نگذار، هنوز صد منزل‌گاه دیگر منتظر فتح توست. آن قدر برو تا به شهر گل‌ها برسی، شهریست بسیار زیبا و دل‌انگیز! فقط تو نباید راه را گم کنی. ابتدا از کنار آبی بگذر. دریای وسیع به بزرگی دلی که عشق و وفا، مهربانی در آن جمع شده است، روان و گوارا، و هیچ چیزی پنهان نیست. بر اثر زلالی آب گل‌های عمق دریا پیداست و مار ماهی‌ها و گل‌های

رویایی، پرنده عشق در ته دریا همه عریان و زیبا نمایان است از این دریا به سلامت که گذشتی شهر زیبایی‌ها از دور نمایان است. تنها شهری که در آن انسان با عشق زنده است. عشق به دوستی، عشق به دلبر، و دل‌ها به پاکی قلب پرنده عریان است، آن‌جاست آن باغ رویایی! که در آن یک برابر است با یک! و به زیبایی و مهربانی پر یک گل عیان است. عشق زندگی است. دوستی نفس-های عاشقانه است. گل زینت باغچه‌ها و زیبایی طبیعت و تو با چرخشی در باغ عاشق‌تر از همیشه واژه‌های عشق را در میان پرهای گل می‌یابی. بلند شو راه بیافت تا دیر نشده. کوله بارت را ببیند و بی‌وقفه راه بیفت چون زمان در گذر است و مبادا تو در نیمه راه خسته و ناتوان طعمه گرگ‌های بی‌رحم شوی. هوشیار باش تا از هر خطر گذر کنی!

آیا واقعا عشق یک معماست.
عشق وقتی دل را به اسارت می‌گیرد
از صاحب دل اجازه نمی‌گیرد و جلو. جلو او را نیز خبر نمی‌کند.
عشق تصویریست که چون آذررخش با صربی روی مغز انسان
هک می‌شود و در دل لنگر می‌اندازد و خانه ابدی خود را در
همان‌جا می‌سازد و این عشق است که انسان را به دید و سیاحت
زیبائی‌ها و می‌دارد این باغچه با این همه گل‌ها چه زیبا است!

هق‌هق گریه در عالم تنهای از فشار عصبی رنج‌ها می‌کاهد و انسان
را سبک می‌کند. داشتیم از عاطفه‌ها می‌گفتم که شعور از همین
عاطفه‌ها برمی‌خیزد و اگر عاطفه نباشد احترام متقابل نیست. اتفاقا
واژی عشق را باید در میان عاطفه‌ها جست! انسان بی‌عاطفه، از
رفتارهای انسانی به دور است. این را می‌شود در پیرامون خودمان
جستجو کنیم. عاطفه است که انسان را از خشنونت دور می‌کند و بر
عکس.

«آه چه قدر دل گیرم! گاهی اوقات از تنهائی چه بسا لذت می برم، در تنهائی احساس آزادی و اینک من، منم واقعیت را به من می دهد و قلبم می شورد و دلم باز می شود.»

تا آن دم که عشق به عریان و عیان بر هر دلی بنشیند / تا آن دم که تو شعر لبخند پاییز و بهار را با تنزی تازه به زیبایی بنفشه تصویر عشق تر کنی! / و در میان گل های به هزار رنگ؟ حدیث زندگی و عشق را با بیان ساده به تصویر... بکشید / من یاغیم و عصیان گر / عاصی و عریان / از این ورانه جهان بی زارم / زین رو چله نشین و به انتظار رویاهای دیرین خود نشستم / می دونم که عشق عیان است و عریان رویاها واقعیت زندگی اند! / و تو نیز باید یک رنگ را بر نیزه بیاویزی! / چرا که بی رنگی نشان آزادی نیست و سوارکاران عاشق، راه را نمی یابند /

در پی تو می گشتم / چه شبها با حسرت و آه! / چه روزهای دیونه وار! / دیشبی بود که در خواب / با بوسه های پی در پی / به صدها عشوه و ناز / لغت و عریان / آمدی به بالینم / که از حسن جمالت / شدم مدهوش! / و گرفتتم در آغوش، عاشقانه / که در آن لحظه زیبا / پریدم از خواب، ناخودگاه / غم انگیز بود / تکرار خواب / و غرق شدن دوباره در رویا...

می بخشمش به تو، تو نیز در اولین لحظه با تیزترین چاقو آن به هزار تکه تقسیم کن و یادت باشد که هر تکه باید اندازه دانه های یک انار باشند. آن گاه هر دانه را که شقه کردی در هر دانه انار صد باغ بزرگ وجود دارد و هر کدامش یک شهر رویائی است به درون هر باغ که راه یافتی؛ خانه ای را در باغی خواهی دید که با تصویری از تو نمایان است و زنگ ساعتش با تیک تیک آهنگی با نام تو در جاودانگی عشق می خواند و آن وقت همگام با تماشای خانه

باغ به کوزه شرابی کهنه بر خواهی خورد: «جاودانه عشق» است.
آرام آرام، بر خود مسلط باش، و خود را به عشق بیاویز و از آن
شراب پیاله‌ای سر کن. چرا که تو نیز با پیشوازیت از عشق بدان
ابدیت بخشیدی.

گفتی که «مرا بردی به خیال رویایی» گفتمت برگردد. گفتی دوست
دارم «همان‌جا بمونم» پس دل لختت را عریان و مرا به آن مهمان
کن / پاک خیالی و به اوج رویا ببرد / که فقط تو باشی و من! تو گل
و من چشمه روان / یا تو باغ و من باغبان / یا هر دو لب رودخانه
پای درخت پیر / تا من برات بخوانم آوازهای عاشقانه از دل!

بهت گفتم اسب وحشی!
چون نترس و باهوش و زیبایی
به تو هر چه گفتم نگاه چشم و احساس قلبم بود و من به آن باور دارم
خودت می‌دونی من به تو دروغ نمی‌گم
دوستت داشتم همچو دختر کوچولو با دست‌های پر از عشق بلند
می‌کردم و با چرخشی در آسمان
به صدها بوسه و نوازش نثارت می‌کردم.
دلم می‌خواست به هر کجا که زیبایی‌ست تو را بر شانه‌هایم می-
گذاشتم و می‌بردم تا خوابت ببرد.
آرزو دارم در میان باغچه‌های پر از گل دید به دید غرق نگاهت
باشم.
چشم زیباتر از تو و قلبم مهربان‌تر از تو نه حس می‌کنی و نه می-
بینی .
ای زیباترین ماهروی من. ببین خیلی دلم برات تنگ شده. خودت
می‌دونی من به تو دروغ نمی‌گم.
بیا یار همیشگی من باشد
تا همه چیز زیبا بموند. و رویاها من داستان واقعی عشق باشد.

ساعت از 12 شب گذشت! احساس می‌کنم خوشبختی را! و قدر اندیشه‌ای که پاکی و راستی است، صداقت در آن همچو چشمه صمیمی بر دشت‌های وسیع به مهریانی جاریست، من با داشتن این جمع از دوستان که افتخار این را نداشتم از نزدیک برای لحظه‌ای گپ... باهشان بزنم. اما امروز به اعتبار طبقاتی به اعتبار یک اندیشه پاک، گویی سال‌هاست باهشان زندگی می‌کنم. قصه‌هایشان برام آشناست. ادبیاتش را متعلق به خودم می‌دونم و افکارشان را در وجودم همچو رودخانه به عریانی بی‌باک و بدون ترس از ریزش به دره‌ها در جریان است! این دوستان عزیز به اعتبار درد طبقاتی مرا همیشه مورد تشویق و حمایت قرار دادن و من آنها را رفیق-های خویش، همراهان سخت کوش و توانا، فولادهای آب دیده طبقاتی می‌دانم که در هر شرایطی، شعله سوزان راه مبارزه هستند. زنده باد همه شما عزیزان! من از لطف تک‌تک همه شما عزیزان ممنونم و با افتخار رفاقت با شما را برای خود لحظه‌های زیبای زندگی و فراموش نشدنی می‌دانم.

باید اعتراف کنم که من امروز کبکی را دیدم که زبانش با من آشنا بود گرچه در زمین شخم زده اطراف روستا ما قدم بر نمی‌داشت و در میان چمنزارها نبود، بلکه بر سنگ فرش بی‌روح خیابان‌ها آرام‌آرام قدم می‌زد. هرچند کوچه‌ها غریب و آدم‌های همه فقط روحند و زبان‌شان با عاطفه و عشق آشنا نیست. اما امروز خرمن خرامان کبکی را دیدیم که آشفته بود پریشان‌گونه آواز می‌خواند و من غرق راه رفتنش بودم. چه غم‌انگیز بود امروز!

عشق واژه زیبایی است برای پاک مانده خود «عشق» باید او را رها ساخت. هیچ حصاری درست نیست. گل اگر نادان بود سر از خاک بیرون نمی‌آورد. چون همه جا پر از خار است. گل از خاک سر می‌کشد تا در مقابل زشتی‌ها، زیبایی را به نمایش بگذرد. آزادی

بی‌قید و شرط است و ما باید به مغز بسپاریم که هیچ حصارى با هر نامى توجیه‌پذیر نیست. آن‌گاهست که عشق در خانه ما همچو خورشید ظهور خواهد کرد و ما از آن لذت خواهیم برد.

رویای من، عزیز دلم، چه قدر خوب و مهربانى، نمی‌دانم برای تحسین تو چه واژه‌هاى به کار ببرم. اما بدان که خیلی برای من عزیزى، عزیزتر از هر چیز که حس کنی. چشم گواه زیبائى‌هاست و دل نماد مهربانى‌ها. و اینک در انتظار دیدن تو دل‌تنگم! خیلی دل‌تنگ!

گر زبان عاشقانه به چرخش می‌افتاد و بر دل عاشق به تندى نمی‌تاخت آن‌گاه زشتى‌ها کوچ می‌کردند. کنیه‌ها شکست می‌خوردند و در دل سفرى مهربانى آراسته می‌شد.

نفرت گر به درون دل راه نمی‌یافت و مهربانى‌ها در آن جای می‌گرفت آن‌وقت عاطفه‌ها میزبانى داشت و عشق را حرمتى بود. خارها تبدیل به گل می‌شدند و گل‌ها نماد جاودانه عشق و زندگى آراسته به زیبائى‌ها بود.

دوستى در اوج صداقت، همچو قلب پرنده پاک و همچو رودخانه روان، بسان شعری که در آن زندگى جارى‌ست...؛ ... بسان دریا آشفته. من، ستایش‌گرم/

یک سوال و یک پاسخ: آیا افشای مذهب ضدانسانی نیست؟

بدون زدن ریشه مذهب، برقراری سنت‌های انسانی در جامعه امکان‌پذیر نیست. مذهب تفکر برده‌داری است، این سیستم در پیشروی جامعه یک تفکر متحجرانه و بازدارنده است، مانع روابط و مناسبات انسانی است. اگر بپذیریم که مذهب امر خصوصی است، که پذیرفتیم. ولی بدین معنا نیست که در برابر ارزش‌های انسانی که تفکر انسان‌های مذهبی و متحجر مانع هستند، کوتاه بیاییم. در هر شرایطی، ما باید مذهب را نقد کنیم و در مقابل پذیرفته‌ایم مذهب امر خصوصی افراد است. مذهب از آنجا که یک تفکر راسیستی است و مرد را برتر از زن می‌دانند و انسان‌های آنجائی که مردان مسلمان فاقد قدرت هستند نسبتاً به قوانین انسانی احترام می‌گذارند و آنجا که از قدرت برخوردارند با زورگویی افکار پوسیده خود را به نمایش می‌گذارند. در همین جامعه آلمان، در طول ده سال گذشته در اطراف منطقه مسکونیم ده‌ها نیز قتل ناموسی را شنیده‌ام که به دست مردان مسلمان، اتفاق افتاده است. مذهب، فرهنگ مردسالاری است و مردان از این امتیاز، تحت نام دفاع از ناموس دختر یا خواهر، یا همسر خود را را به قتل می‌رسانند. از این‌رو، نقد و افشای مذهب یک ضرورت اجتماعی است. اگر به تعرض مذهب به انسان و آزادی‌هایش ریشه‌ای به آن برخورد نشود آنوقت فرهنگ ارتجاعی مذهب به نسل بعدی منتقل می‌گردد. مذهب انسان‌ها بر دین‌داری و بی‌دینی، مومن و غیرمومن جدا می‌کند. ریختن خون غیرمسلمان یا به قول خودشان «کفار» بر مسلمانان واجب است. ما همان‌طور که پذیرفتیم مذهب امر خصوصی است بدین معنا نیست که ما برای افکار ارتجاعی مذهب احترام قائلیم، بلکه به آزادی سیاسی و خصوصی افراد به عنوان یک انسان در قالب ارزش‌های انسانی احترام می‌گذاریم و هرگونه حرکت ارتجاعی برای ما قابل احترام نیستند و باید با هر عمل غیرانسانی برخورد جدی کرد. همان‌طور که پذیرفتیم که مذهب امر خصوصی افراد است همان‌طور این حق را برای خودمان قائلیم که مذهب را هم افشا کنیم. این یعنی آزادی!

دلبری مرا به لبخند شادی دعوت کرد. اما من دل گرفته و او بر این نوشت: «... بخند قصه‌گوی پیر کوهساران که می‌باری چون باران بر قلب‌های عاشق» و من دلم می‌خواهد چیزی بنویسم، اما انگشتانم بر دگمه‌های حروف الفبا نمی‌رقصند. شاید اشک بر دیدگانم جاری-ست. کسی چه می‌داند، کسی که، از نزدیک مرا نمی‌شناسد. ولی من جسم و روح خسته‌ای دارم. من در ایام کودکی با وحشت آشنا گشتم: «روزها کور بودم و شب‌ها بی‌نا»، من وحشت را دیدم و از سلطان خدا، تمنا لطف نکردم؛ من رویاهایم را ممنوعه نپداشتم و به دنبالش روان گشتم از دشت‌های خونین با گذر از هر خطر، به دامن کوه پناه بردم.

مومن بودن و مومن ماندن به معنای پاکی نیست و خود را به جهل و جاهلت سپردن نشان انسانیت نیست. در هر مکتبی که هستی فراموش نکن که در مکتب انسان بودن جوهر خودآگاهی و رهایی می‌خواهد. گفته باشم به یقین «دل مهربان نزد مومن نیست، مومن از خود بی‌گانه و خالقی دارد و هر کس جدا از مرام مومن باشد از او نیست. آن که انسان است مومن خدا و برده دین نیست. ساده بودن و مهربانی پیشه کردن ساده نیست / زیبا دیدن و با لطافت نوازش کردن مرام دل پر از نفرت و گریخته از محبت مردان مومن نیست.

پرواز زیباست / اما من، دوست دارم پروانه باشم و خود را در گردشی به دور شمع به آتش بسپار. تصویری از پرواز خیلی زیباست

رویاهای را باید پرواز داد.

اما من، دوست دارم اسب وحشی و سرکشی باشم، آزاد و سر مست تا با قدمت خویش زنجیرهای اسارت را پاره کنم و در طبیعت خود را رها سازم. پرواز در آسمان‌ها چه قدر زیباست.

اما من، دوست دارم رودخانه باشم و بی‌باک از ریزش صدها دره،
عریان و مست جاری شوم.
پرواز را دوست دارم و چه زیباست ولی برای تو، تا من در انتظار
دیدن تو غرق نگاه به آسمان باشم
به دیدن تو مهتابی و من دوست دارم تو را
تادر کوچه‌های تاریک با نگاهم در اسارت تو باشم.
بگذار چو پروانه بال سوخته در عشق به آتش، فدای تو باشم تا تو
را زیبا ببینم.
با دیده به نگاهت، دل را در عشق تو عریان سازم.
من از خوردن شراب ناب بدمستم بگذار، تا این دل رسوا را که در
عشق تو شیدا و خوش است عریان سازم/

بر این باور نباش که چون دورم از تو! فراموشت می‌کنم، نه ،
اصلاً. به زلف و موی پریشان‌ت قسم، در آتش عشق ات سوزان و
بریانم. اما چکار باید کرد در این دنیای وارونه که جاهل و جانی
همدم و هم‌سازند. جاهلان در جهل و جانیان در اوج قدرت / دنیا را
در زوال نیستی به آتش جهل سپردند!

بیا برام قصه بگو، دوست دارم قصه‌ها امروز و دیروز تو را /
قصه دشت‌های دور / از کوچه‌های باریک و تنگ / از دوران
جوانی، آن‌دم که دخترکی ساده دل در اوج شیدائی، چشم‌ها به دنبالت
بود و تو با نگاهی مستانه از عشق، چون پر گل در رقص با باد به
هر سو عالمی داشتی. اما نمی‌دونم چرا؟ وقتی که نوازشت می‌کنم
هم‌چو اسب وحشی رم می‌کنی و زنجیرهای بردگی را به یادم می‌-
اندازی / وقتی که غرق تماشایت می‌شوم عاصی از نگاهم می‌-
گریزی در حالی که نگاه من مردانه نیست، تیر از کمان رها شد
صیاد پیر برای شکار نیست. فقط دوستت دارم و تو از این ساده‌گی
می‌ترسی!...

همیشه آرزو می‌کردم که فریاد سوخته لبان باشم و تو همانی که
نامش آشنا و بوی تازه‌تر دارد. چشمه زلال دشت‌های وسیع / تو
همان دل‌بر جانانی، که به تصویر در نوشته‌های ساده من همچون
کبک کوهستان با گذر از گندم زار به آرامی می‌خوانی! و من با
نگاهی دزدکی سیر تماشایت می‌شوم و ستایش می‌کنم این همه
زیبایی را.

شاید با خود بی‌گانه شدم، نمی‌دانم. خسته ام یا شاید آدم‌ها را خسته‌تر
از خودم می‌بینم. دوست دارم عاشق باشم. عاشق اندیشه. عاشق
زیبائی. عاشق معاشرت. عاشق دوستی. براستی زندگی رازی‌ست
که فقط کودکان در اوج کودکی از آن لذت می‌برند.

دلم می‌خواست شعرم را همچو برگ خزان همراه باد پاییزی بفرستم
به هر خونه! سروده‌ای از شادی و پیامی از محبت را مهمان دل‌ها
کنم و خود در کنار چشمه سوت و کور باغ بشنیم و سیر باغ را هم-
چو زارغ پیر نگاه کنم. به دور از هر غم. به دور از این ... دنیا
وارونه. شوم مست و مدهوش به تنهایی! آه دوست من، این دل تنها،
سخت آزرده است.

از بوی معطری که در هوا می‌پیچید رنگ و جنس گل را به تصویر
تجسم می‌کنم. بنا به همین دلیل بود که دلبری زیبا پسند، مرا
«سلطان کوهستان» نامید! چون در شب تاریک با گذر از جنگل
خود را به زلال‌ترین چشمه در دل کوه می‌رساندم و دلم را با آب
چشمه می‌شستم، و با نگاهی دوباره گوش‌هایم را برای پاک ماندن
به کلام آب می‌سپردم تا روحم با آهنگ آرامی که از چشمه بر می-
خاست حس کند و این‌گونه روحم با چشمه پیوند ابدی می‌یافت.

سال‌ها یا روزها طول کشید تا دلم صیقل یافت و به عریانی نمایان گشت و لطافت و زیبایی را شناخت. بنا به همین اعتبار بود که در دوران کودکی با آواز کبک آشنا گشتم و بعنوان زیباترین آهنگ در دفتر خاطرات قلبم ثبتش کردم / در زندگی خیلی چیزها به تصویر دل عیان می‌شود که زیبا است مانند عقاب در اوج پرواز، یا همچون اسب وحشی در حال تاخت و از همه زیباتر چشمه‌ای با آب زلال در دل کوه و از همه جسورتر رودخانه‌ای که بدون ترس از ریزش دره در گذر است/

شب شعر فرانکفورت

دیشب شب خوبی بود مجلس خودمانی بود / محمدامین کمانگر و شنهاز سخنانی کوتاه به توصیف از «پاتوق» گفتند و من نیز هم- چون تشنه لبی خسته بر لب جویباری که آب چشمه در آن جاری بود به مستی رسیدم و آن‌گاه بانویی از دیار رنجستان با گذر از رنج‌ها شعر مادر و چند شعر دیگر را خواند که آسمان دل ما را ابری ساخت.

مجلس زیبایی خاصی داشت. رفیقی دیگری (منوچهر) چند شعر را دیکلمه کرد و شادابی و شوق هیجان به مجلس بود و آن‌گاه شهنواز دمی اومد و شکوه خانم را با خود همراه کرد که شور و حالی به مجلس دادند! در پایان گپ و سخنی از چگونگی مجلس بود. اما اگر از من سؤال شود دیشب پاتوق فرانکفورت چگونه بود؟ در جواب خواهم گفت زیبا شبی بود دیشب! که در آن من به مستی رسیدم!

2011/06/26

رفیقی به شتاب نوشت: «در کوچه ما فانوسی دیگر از سوختن باز ایستاد» چه سخت آزارم می‌دهد خبر مرگ عزیزی که می‌رسد از راه دور!

با نگاهی به گذشته دلم به غم‌آلوده شد و پاک ترسیدم که به تنهایی، از کوچه‌های تاریک چگونه گذرم باشد / بر خورد می‌لرزیم و لکنت زبان گرفتم از این راهی که پیمودمش به دشوار / ز شوق آن روز که فانوس‌ها بود بسیار و امروز تک به تک خاموشی می‌گیرند در این شب‌های تاریک!

گفته‌های من فقط تکرار واژه‌هاست / تکرار واژه‌های زندگی / و من فقط تکرار آن را می‌نویسم / تکرار / باز تکرار حقایق / آنچه را که شاهد بودم / دشت‌های خونین / حصارها بتنی با سیم‌های خاردار / من با گذر از شهرهای آغشته به خون / انسان‌های واقعی را یافتم / انسان‌های واقعی! که برای یافتن آن‌ها فقط باید چشم بینایی داشت. تعدادشان بسیارند / بسیار! دوست من / فقط تکرار واژه-هایم، واژه‌هایی از یاد رفته. من فقط تکرار تکرارم و تو به خاطر بسپاره «اسرار زنده ماندن را»

زندگی یعنی زیستند / یعنی دریایی از آشوب‌هاست با قصه‌های تلخ و شیرین زندگی / راهی است برای انتخاب «برای به سو فتح رفتن» زندگی یعنی لحظه‌های تکرار / لحظه‌های غریب. «لحظه-های آشنایی با آشنایان» زندگی تجربه است. تجربه‌های خوب و بد! زندگی یعنی قصه تلخ عاشقانه در بستر بیماری / زندگی یعنی حدیث زندگی و تا آخرین نفس در جنگ برای رهائی!

زمان با سرعت درگذر است و رویاها هنوز به انتظار باران نشنند! امروز و دیروز سپری شد و رفت و فردایمان همواره رویایی‌ست در اوج پرواز فردایی را با این امید باید به انتظار بود که در آن هیچ خدایی در اوج خدایی نیست.

هیچ چیزی به جز ارزش انسان مقدس نیست / زندگی فقط لب‌خند و شادی و هیجان است. دنیای مهربانی‌ها / با گذر به درون هر خونه عشق عیان است / سازها ساز شادیند که با واژه‌های تازه همراهند.

طلوع خونین سنندج در 28 مرداد 58

جهل در حال تاختن بود و شهر مملول از انسان‌های بر خاک غلتیده و در آن به جای آب خون ... روان بود! چه قدر انسان در خون غلاییده بودند، نمی‌دانم اما من دیدم که «سگی دست زنی را به دهان گرفته بود»

مومنین چکمه‌پوش خدا شهر را تصرف کردند، ارمغان‌شان اذیت و آزار بود. آن قدر که رحم در دل نداشتند و ما آن‌ها را وحشیان بی‌مخ خدا می‌نامندیم. از خود بی‌گانگان جانی! که برای رضایت خدا می‌کشتند، هیولاهای آدم‌خوار که برای اذیت و آزار در همه جای شهر پخش و پلا بودند. و مردم همه در خونه‌های خود را می‌بستند و آن‌ها کارشان شکستن درها بود!

از آن روز به بعد سنندج جامه‌ای سرخ بر تن کرد و شمع فراوانی را در دشت برزگ زندگانی بیافروخت. و قصه‌ها را به لطافت و زیبایی پر گل تعریف نو بدان داد به همین دلیل، از آن زمان قصه انسان و انسان بودند و انسان ماندن در دل مردم جای گرفت. انسان مقدس شد / مقدس‌تر از خاک / مقدس‌تر از اعتقادات / مقدس‌تر از هر آنچه که شما فکر کنید! سنندج سرخ به دنبال ساختن یک دنیا بدون طبقات و تبعیض / دنیایی یک‌سان و برابر برای همه، دنیایی که در آن انسان مقدس‌تر از هر خدا و هر خاکی‌اند. سنندج، سرخ‌تر / سرخ‌تر گشت؟ که در آن هزاران گل زیبا بی‌اعتنا به خارهای زشت از خاک سر کشیدند!

از دامن پاک طبیعت گریزانم کردند، منزلم زندان بود و فکرم مخدوش! عاشق تفنگ بودم و آن را تنها راه نجات می‌پنداشتم. اما حالا سال‌ها گذاشته و من با کوله‌باری از تجربه در دنیایی غیر از خودم شناورم و باز بر این باورم که به خاطر حرمت و ارزش‌های

انسانی باید به جنگ جهالت‌ها رفت و کاخ ستم‌گر را از بیخ و بن برانداخت تا جهانی را بشارت داد که در آن مقدس است انسان!
ارزش و حرمت انسان / متکی به خود و صاحب اختیار بودن
بستگی به درکی از مارکسیست دارد / مارکسیست یعنی شعور
علمی و انسانی / یعنی انسان تکامل یافته / اگر کسی این دنیای پر
از عشق انسانی مارکسیست را نادیده بگیرد و یا با مارکسیست
ضدیت کند من در شعور و درک او شک می‌کنم. چون مارکسیست
تنها راه رهایی انسان برای بازگشت اختیار به خود انسان است.
داشتن درک طبقاتی و شناخت عمیق از مارکسیست زندگی زیبا و
عشق را در وجود آدمی شعله‌ور می‌سازد.

آشفته بساطی‌ست شعرم! اما همین بساط آشفته گر مهری از یار و
لطفی از شما را به همراه است / من مستم از این زیبای... که در
تمنا دارد... دل شیدای من... آه رفقا در تب و سوز عشقم و بدمست /
می‌سوزم / خون جگرم و عصیان / نمی‌دانم راز درون / این دل
عریان مرا به کجا می‌برد / هر چند از این باغ که در گذرم هر
روز، از وجود جمع دوستان زیبا نگر / مستم و مدهوش. این مستی
را به دل خریدارم و رسیدن به دنیای پر از عشقم آرزوست.

«گذشته هم دورانی بود و ما هم برای خومان کسی بودم»

انسان وقتی که در پیشروی / رو به جلو ناتوان است مجبور است
در بین راه مکث کند و با نگاهی به گذشته حسرت بخورد و آه و
حسرت سوزان را سر دهد. اساسا کسانی حسرت گذشته را می-
خورند چون در عالم بچه‌گی خود زندگی می‌کنند و ناتوان در
حرکت رو به جلو. «شکست خوردگانند!» آنانی که کورند و نمی-
دانند با کدامین راه می‌توان به مقصد رسید. انسان‌هایی که نگاهشان
به گذشته است و رویاهایشان را در گذشته جستجو می‌کنند حقیرانه

خود را ضعیف‌ترین انسان‌ها می‌دانند و همچون برگ خزان همراه باد به هر سو روانند. اساس انسان، یعنی دگرگونی / تغییر برای یک جامعه انسانی / و روشنگری برای جا انداختن سنت‌های انسانی. در حالی که در جامعه در طول تاریخ، همیشه حکومت‌های مستبد و جانی «شیخ و شاه» بوده است.

در پاسخ به سوال یک مرد جوان!

فکر می‌کنی عشق چیه؟ واقعا وقتی به کسی می‌گی دوستت دارم یعنی این که مجبورش می‌کنی بهت بگه دوستت دارم؟ اگر این چرندیات را باور نکنم چی؟ پس عشق چیه؟ می‌شه تمناش کرد؟ می‌شه خلقش کرد؟ می‌شه عاشق شد؟ همه این‌ها سئوالاتی است که در میان دل‌ها سرگردان است و عشق زیباترین واژه زندگی است.

من هیچ وقت عاشق نشدم. شاید تنم بی‌روح بود و خسته. ولی من فکر می‌کنم آیا عشق یک احساس است؟ نه واقعا این‌طوری فکر نمی‌کنم. ولی به یک حقیقت در مورد عشق رسیدیم چون وقتی محبت و یا بهتر است بگم عاطفه‌ها به درون دل راه می‌یابد. جرقه عشق هم‌چو رد و برق است. در تن و جان آدمی زاه نفوذ می‌کند هم-چو زلزله جسم و روح آدم را زیرورو می‌کند.

آری؛ همه این‌ها درست است. چون در همان لحظه یکی را می‌بینی که آینه توست، دنیای فکرش مثل توست و در خیلی چیزها با هم توافق فکری دارید.

پس نتیجه می‌گیرم که ایجاد ارتباط دو انسان باعث ظهور عشق است. و انسان‌ها عاشق می‌شوند. گاهی موقع هم، این تصویر اشتباه منعکس می‌شود.

اما در تاریخ بشر، عشق زیباترین واژه است. یعنی عشق واژه مقدس است و بسیار زیبا. یک واژه آشنا برای همه انسان‌ها با هر معنای!

من هیچ من وقت عاشق نشدم. چون هیچ وقت تنم به عشق نخورد و ضربه‌ای بر مغزم کوبید نشد. سال‌ها گذشته و نه تنها عشق را باور نکردم، بلکه آن را بی‌معنی و با تعریف‌های متفاوت توصیف کردم. گناه من نبود چون عشق در مکتب ما ایرانیان یعنی ناکام شدن. یعنی به عشق نرسیدن، یعنی همچو مجنون خود را آزار دادن. یعنی هم-چو فرهاد بیستون بدون سؤال و جواب خود را به مرگ سپردند.

اما امروز نظرم فرق می‌کند اگر کسی از من بپرسد عشق یعنی چی؟ خیلی مودبانه جواب خواهم داد یعنی زیبا دیدن، یعنی یکی را در اوج خوشبختی دیدن، یعنی فداکاری، یعنی طغیان عاطفه‌ها، یعنی انسانی فکر کردن، عشق یعنی رهایی انسان! در یک کتاب قدیمی که ورق‌هایش به هم ریخته و کهنه بود و من به سخت توانستم بخوانم مردی یک زن کوری را دوست داشت و هر دو با هم از زندگی لذت می‌بردند. اما مرد عاشق به خاطر این که بفهمد احساس کوری‌ایم‌عشوقش را! گاهی اوقات چشم‌هایش را می‌بست و به کار روزانه مشغول می‌شد و آن‌وقت درد و رنج عشقش را می‌فهمید و همیشه در تلاش بود زندگی را آن‌طور برایش زیبا سازد که عزیزش احساس کور بودن را نکند.

عشق، یعنی فداکاری در حق کسی دوستش داری / عشق، یعنی اندیشه و تفکر / عشق یعنی رهایی از دروغ و ریا و تزویر / عشق، یعنی عاطفه و احساسات انسانی / عشق، یعنی احساس کنیم که انسانیم همین و بس!

ای کاش انسان به دور از هر مذهبی به اختیار خود بود! انسان خالق است و خلاق / انسان خدای بی‌همتاست. نه آن خدایی نامرئی بی‌خاصیت که فقط در کتاب‌های اهل کلک و خرافات پا بر جاست. باز خواهم گفت این جمله را به هزاران بار «انسان خودش یک خدا است» خدایی که خلاق است و خالق به زیبایی، مشروط بر این که به اختیار خود باشد.

دلبر جانان. که گاه با وسواس، گاه با ترس از عشق حذر داری، مطمئنم، روزی فرا خواهد رسید در دفتر خاطرات... خواهی نوشت که شاعری گمنام حدیث تازه‌ای از عشق داشت. و تو واژه را با سلیقه جدید صیقل خواهی داد و آن را بر در ورودی ایوان خواهی کوبید و یا شاید بر هر کوچه و برزن نشان خواهی کرد. که همه آزاد آزادند. و عشق را در گودال‌های کور به سنگ نمی‌بندند و احساس را در چهار چوب قوانین به حصار نمی‌کشند.

در جستجوی یک سؤال به صدها چرا؟ جوابی یافتم که بر مغزم هک شد و در وجودم باور شد. و به این نتیجه رسیدم که پرچم اسپارتاکوس را بر نیزه نبرد بیاویزم و لباس به جا ماندی کموناردهای پاریس را به تن کنم و با اسلحه بلشویک‌ها برای پایان صدها سؤال / نبرد آخرین را آغازم کنم تا دنیای بسازم که در آن انسان مقدس‌تر از هر چیز باشد!

از جاده‌های تنهایی به سادگی از کنارت گذرم نیست. چون تو را آشناترین گل باغچه، و زیباترین رودخانه کنار باغمان می‌بینم. من غریبه‌ها را در دفترم ذهنم به خاطر نمی‌سپارم. می‌دانم فردا را با رقصی در باغ رهایی من و تو جانانه خواهم رقصید. اما با آهنگی از عشق؟ که از اعماق دل بنوازد! نه، من تو را نه آن غریبه صدا، تو را باران عشق در دفتر خاطرات با گذر از جاده‌ها به ذهنم خواهم سپرد! ای آشناترین پرنده رهایی. من با تو درد مشترکم.

چه زیبا بود اگر باغبان باغت من بودم، با نگاهی جانانه به هر سو، حصار باغت را به گل می‌آراستم تا هر گاه برای سیاحت به باغ می‌اومدی بوی عطر گل‌ها دل تو را غرق در زیبایی کند. و من آن باغبان بی‌ریا و ساده که با دل و جان خدا را مجبور به سجده در

برابر زمین گرم پر از گل باغت می‌کردم تا شادابی گل‌ها را در نگاهت زیباتر کنم. اگر چشمه را توان به آمدن نبود چاه می‌زنم و از عمق زمین برای عریان دلت، آب دریا‌های دور را خبر می‌کردم. تا این‌گونه باغت را به دور از حسرت آب، سیراب و جویبارها باغ را خیس و نمناک کنم و هر جای باغ را با صدها گل به صدها رنگ می‌کاشتم. گر پیرم اما برای ... باغبان بودن باغت هنوز جسم و روحی آراسته به گل دارم. می‌دونی چرا؟ چون من در نگاهت تو عشق پاک را به دور از هر رنگ می‌یابم.

منم آن باغبان هوشیار و آشنا به باغ، غم هر گل تنها را، با آب زلال خواهم شست و چهره هر گل آغشته به غم را با لطافت به مهربانی دعوت خواهم کردم. من باغبان پیر روستایم و به زبان همه گل‌های دشت آشنایم و من مهر و لطافت را به گل، آغشته به غم بر می‌گردانم و آن را نمای زیبایی خونه می‌سازم، هر چند باغچه را این‌گونه که هست می‌ماند، اما این بار غرق در زیبایی و در عشق می‌سوزد.

بیا برام قصه بگو! قصه از دشت‌های دور / از کوچه‌های باریک و تنگ / از دوران جوانی، آن‌دم که دخترکی ساده دل در اوج شیدائی، چشم‌ها به دنبالت بود و تو با نگاهی مستانه از عشق، چون پر گل در رقص با باد به هر سو عالمی داشتی. آن‌دم من غرق تماشایت شدم و تو عاصی از نگاه من با شتاب گذشتی. اما نگاه من مردانه نبود، تیر از کمان رها شد صیاد پیر، برای شکار نبود. نگاه من هم- چون نگاهی به مهتاب بود. مثال شعله نور در دل شب / نگاه من جانانه بود نگاهی عاشقانه به گل و باغچه برای ستایش از زیبایی بود.

وقتی که برایت شعر می‌نویسم یا سروده، مجبورم به تنهایی زمزمه کنم. چون تو نیستی تا با آن احساس درون دلم که مدام در حالت طغیان است برایت بخونم. من و تو هم‌درد و هم‌زادیم و در این دنیا وارونه محکوم به زندگانی، اما این بار دوست دارم هر طور شد به

آوازه‌هایم گوش کنید. چون کلام من با تو آشناست و احساسات در من جاری است. پس تو که زبانم را می‌فهمی و آشناترینی! سرودهای من درد زندگی است، بیا بیا تا باهم همه نوشته‌هایم را مرور کنیم. می‌دانم که دنیا پر از جنایت و وحشت است. اما اگر برای لحظه‌ای غرق آرزوهایمان شویم معنی عشق و دنیایی که در رویاهایم تجسم‌اش می‌کنیم برایمان قابل رویت می‌شود و رویاها واقعیت‌های دنیای درونی ماست. بیا تا با هم این رویاها را به حقیقت انسانی تبدیل کنیم/

انسان مذهبی نمی‌تواند یک انسان آزاده باشد اساساً نمی‌تواند ارزش‌های انسانی را درک کند. انسان که به مذهب وابسته است احتیاج به تلاش برای تغییر ندارد. چون عقل و شعورش در گرو مذهبی است که نیازمند به ارزش‌های انسانی نیست. هر چی هست تمام سؤالاتش پیشاپیش در کتاب قرآن، جواب داده شده و در موردش تا حدی که خدا خواسته گفته شده است. در کتاب مسیحت و دیگر مذاهب هم همین‌طور.

انسان مذهبی نمی‌تواند انسان آزاده و انسانی فکر کند. در ایران اگر زنی خارج از ازدواج با کسی سکس داشته باشد مجازاتش سنگ-سار است و این مذهبیون هستند در اجرای آن وحشت و آدم‌کشی شرکت می‌کنند و اصلاً هم احساس گناه نمی‌کنند. مثلاً در اسلام، زن انسان درجه دو است و یک فرد مسلمان نمی‌تواند که فکر کند که زنش با او برابر است و در ضمن اگر پول و امکانات اجازه بده در تلاش گرفتن چند زن دیگه هم هست. وقتی با یک انسان مذهبی روبروی می‌شوید اولین سؤالش این است که آیا مسلمان هستی؟ و بعد از نماز همیشه «دعا مسلمان و خواهش از خدا این است که کافران را نابود کن و مسلمان را از شر شیطان نجات بده.» برای یک فرد مذهبی، همه چیز بی‌بند و باری است و بنا به همین دلیل، مومن خدا برای خلاصی از شر شیطان قوانین صادر می‌کنند.

امروز در اسلام، موارد زیادی هست که تجاوز به کودکان خردسال تحت نام «نکاح شرعی»، دختر کمتر از 15 سال را با پیرمرد هم-آغوش می‌کنند و خیلی چیزهای دیگر که می‌شود در موردش کتاب-ها نوشت. نه مسلمان و نه انسان‌ها ناسیونالیست و شوونیست نمی-توانند انسانی فکر کنند چون که اگر انسانی فکر می‌کردند آن‌گاه انسان برایشان معنا داشت نه مذهب، ملیت و نژاد!

سروده‌ای ساختم

دل‌تنگی بود

سپردمش به باد

تا ببرد به باغ عاطفه‌ها!

آن‌جائی که می‌کشد سر پرنده خوشبختی

و عشق را حرمتی‌ست.

لحظه‌های دل‌تنگی را باید رها ساخت و به عشق پیوست. عشق رنج‌ها را به همراه خواهد آورد که در آن خواهید سوخت. اما ارزش‌هایی به وسعت زمین بنا خواهی کرد و بوی معطر گل‌ها را در آن خواهی دید. البته وقتی که خودت در حال سوختن هستی. ولی با تمام این تفصیل زیبا خواهی ماند. به همین دلیل ساده، من باور به امید را ساختم، امید را ساختم نه برای آن که از دل‌تنگی و یاس بی‌زارم، برای این که زنده بمانم و با ذلت و خاری بجنم. لحظه-های تنهائی را با اندیشه سپری می‌کنم و به رنج‌ها نمی‌اندیشم. زیرا بر این باورم که در جهان امروز ارزش‌های انسانی معیار نیست و دنیا پر از نابرابری و ضدیت با انسان است. پس من باید برای جنگیدن آماده باشم؛ آه دوست من، چه روزگاری سخت و غم‌انگیزی است، مفید واقع شدن چه سخت و دردناک! در لحظه‌های دل‌تنگی، نگاه من از کوچه‌های نابرابر به آینه امید دوباره می‌چرخد، تصویر من از باغچه و گل زیبایی و زیستن است چشم‌ها خیره به در، گوش‌ها در انتظار یک خبر، یک صدا، به امید آمدن آن باران تند رعد آسا که نشان بهار راستین باشد.

خیلی وقت چیزی ننوشتیم!

تنها امشب نیست که خاطرات گذشته در روح موج می‌زند. در این رختخواب لعنتی هر چه به خودم می‌پیچم تا شاید آرامش جسمی و روح خود را باز یابم و آسوده بخوابم اما نمی‌شود. چندین بار به تراس خانه رفتم و در آرامش شب سیگاری را دود کردم. هوا نسبتاً آرام و ملایم است. سکوت همه جا را گرفته فقط گاهی اوقات رفت و آمد ماشین‌ها در این وقت شب سکوت را در هم می‌شکنند و من گردش خیالی را به درون خانه‌ها اطراف آغاز می‌کنم. و از خود می‌پرسم آیا همه خوابند یا بی‌دار. خوش اقبال کسی که در این وقت شبی به خواب عمیق فرو رفته باشد. چه سعادت!

خانه، قدیمی یا به عبارت دیگر کلنگی است. اما رابطه عمیقی به گذشته‌های دور من دارد. انگار هنوز در روستا زندگی می‌کنم و روزها باید سری به باغچه آشفته‌ام بزنم و شاخه‌های انگور و درختانی را که خودم کاشته‌ام سیر تماشا کنم و چمن ناهمگون آن مرا در گذشته‌های دور غرق می‌کنند.

فضای خانه و محیط اطراف آن خاطراتم را تداعی می‌کند. رنج‌ها و دردها را به یادم می‌آورد و مرا وادار می‌کند تا به بازنویسی گذشته بپردازم. هنوز پاسی از شب گذشته ساعت سه و نیم شب است. برای شروع روز نو وقت بسیار کمی باقی است. علی‌رغم خستگی رختخواب با من بی‌گانه است. به مغزم فشار می‌آورم تا گذشته را درباره مرور کنم و آن را بنویسم. شاید با خود بی‌گانه شدم، نمی‌دانم. خسته‌ام یا شاید آدم‌ها را خسته‌تر از خودم می‌بینم.

روزگاری همش عاشق بودم. عاشق اندیشه. عاشق زیبایی. عاشق معاشرت. عاشق دوستی. ... همه این‌ها نوعی زندگی بود. همیشه به

خود می‌گفتم آرام باش، سنگ صبور بودن خصلت آدمی است.
زندگی چه زیباست و چه لذت بخش بود و هست تلاش برای بقا...
اما امروز چی؟ خسته!

گاهی اوقات خیلی زیباست وقتی که نفرتی در کار نیست. اما خیلی
سخته که بتوانی نفرت از خودت دور کنی. وقتی که نفرت هست آن
وقت چه قدر قلب بیمار به هیجان غم‌انگیزی می‌افتد. چون فقط شاهد
یک لجبازی بچه‌گانه هستی. به راستی نفرت در زندگی رازیست
که فقط کودکان در اوج کودکی از آن لذت می‌برند.

سلام عزیزم

به روستامان، گر گذرت افتاد به باغی که من در آن پرورش یافتم
سری بزن. در آنجا، درخت هلویی را خواهی دید به آن خیره شو.
هلوه‌های آن رسیده و در انتظار مکیدن لبی زیباست. آرام‌آرام و با
ظرافت خاص آن را از درخت بکن. توجه داشته باش که رسیده
است و خیلی و نرم و آبدار است. به آرامی لبانت را به آن برای
مکیدن نزدیک کن و مواظب باش که ترک بر ندارد. چون زیبا و
ظریف است همچو لبان تو در انتظار بوسه‌ای عاشقانه غرق
رویاست و من هم این شباهت را دیدم و این‌گونه آن را با هلو اشتباه
گرفتم.

عشق، در فر هنگ ما واژه غریبیست و در چهارچوب «خود
خواهی»‌های ما زندانی است. عشق در فرهنگ ما، به غم و رنج
آلوده است و عشق همچون اسب وحشی زیبا در اسارات مرد
روستائی به زنجیر کشیده شده است. اسب وحشی و زیبا، باید در
طبیعت رها باشد و سرمست در اوج زیبایی در میان دشت و کوه و
بیابان به تاخت و تاز بپردازد، شیهه بکشد و نماد زیبائی طبیعت
باشد. همه ما عاشقیم و عشق برای همه ما مقدس است. اما معنایش

را نمی‌فهمیم. همه چیز را در چهارچوب خودخواهی‌ها معنی می‌کنیم. عشق معنی و مفهوم زیبایی دارد. عشق خانه دل‌های مهربانی است. و ما باید ستایش‌گر آن باشیم. و با نگاه‌های پاک به آن بنگریم و احساس مالکیت نسبت به آن نداشته باشیم.

نازنینم روز خوبی بود. خیلی زیبا، زیباترین زیبایی‌ها بود. لب‌خند امروزت، زندگی بود، لحظه‌های شاد اندیشه! زیباترین لب‌خندی که زینت را به ارمغان داشته و نشان تو را از دیار دور، گلشن هزار و یک گل بود. بدین معنی که تو را در دل شوقی از عشق هویدا بود، زیبا! زیباترین لب‌خند زندگی، پاک‌ترین لحظه برای اندیشیدن. بشارت زندگی در دشت پر از گل اندیشه و من تو را خوب‌ترین خوبان و زیباترین درخت کویر، سایبان زندگی برای دل غریبی (چون من) که با گذر از آنجا، برای فارغ از خستگی پناه می‌گیرد و من امروز ز شوق شعری می‌نویسم و آوازش می‌کنم.

من و آهوی پیر!

رویاهایم را همچو آهو هر شب در پناه درختی، در جنگلی دور، مخفیانه و با سکوت به خواب عمیقی می‌پریم. و روزها از ترس صیاد در پناه تخت سنگی در کوه‌های بلند برای رفتن به چراگاه، به احتیاط دعوت می‌کنم. من و آهوی پیر هر دو هم دردم، من از رنج و درد زمانه و او دل‌تنگ و خسته و در پی جنگل امن!

دین، یعنی از خود بی‌گانگی! مثل این که در تاریکی، در زیر زمین به دنبال چیزی که وجود ندارد می‌گردید، «گشتن و عاقبت نیافتن»! دین یعنی جهالت و از هویت انسانی خود دور شدن و پناه به هیچ و پناه بر هیچ بودند! دین یعنی خود را به دیگری سپردن، یعنی اوج جهالت و از خود بی‌گانگی انسان. «انسان آزاد کسی است که از وابستگی به خدا و دین و پیامبر، و نیز کشور و وطن و دولت

خاص، رها شده باشد و برای احیای ارزش‌های انسانی در جامعه تلاش کند!»

ای کاش من هم به وسعت قلب شما، مهربانی را می‌شناختم. آن وقت عاطفه‌ها را در بیانی ساده با شعری از عشق به هم می‌آمیختم. و سروده‌ای به وسعت دل شما از مهربانی و محبت می‌ساختم. چرا که شما همچو لطافت گل مهربان‌ترینی! مهربان‌ترین مهربانی‌ها!

نازنینم، دلبر من! بهت گفته بودم که زنانه زیستن زندگی‌ست، طغیان عواطف و چشمه‌های فواران عشق است و من در هم کلامی با تو نازنینم! قصه‌هایم را زنانه و زنانه‌تر خواهم نوشت تا زندگی را زیباتر و عاشقانه‌تر ببینم. زنانه خواهم گفت. زنانه غرق نگاهت می‌شوم تا زیبایی‌هایی که در چشم‌های مستت عیان است... سیر تماشا کنم! افکارم را، برای اندیشدن به زیبایی‌ها، به عاطفه‌ها، زنانه خواهم کرد و زنانه با گذر از هر باغچه گل‌ها را خواهم بوئید. و با قلم بی‌رنگم بر هر دیواری خواهم نوشت: «من زنم و از خدا بزرگترم، از خدا زیباترم، از خدا قوی‌ترم و دلم دشت مهربانی‌هاست، خالق گل و سبزه و زیبایی، می‌آفرینم عشق را، عواطف را، زیبایی را. من زنم! از خدا نرم‌تر و لطیف‌ترم، خدا خالق زلزله و بلاهای آسمانی‌ست و من خالق زیبایی‌ها، خدا خشنونت را آفرید و من مهربانی را. من زنم طغیان عواطف! سیل خروشان محبت. رودخانه‌ای از عشق به هر سو روان.»

گاهی اوقات دلم گرفته هر چند آزرده، گاه مست و ملالم، گاه دیوانه‌تر از یک دیوانه واقعی که شما اصلاً به چشم ندیده‌ای. گاهی اوقات ژولیده و غمگینم... در خود غرق می‌شوم / اما چرایش را نمی‌دانم. ولی تفکری در من اوج می‌گیرد که شباهت زیادی به عشق دارد... خدایان تفاوت آدمی با حیوان را در اعتقاد مذهبیش

جستجو می‌کنند! اهل خرد و عقل تفاوت آدمی را با حیوان در فکر و احساس می‌بینند... من همیشه می‌نویسم! غلط یا درست؛ فقط می‌نویسم و چیزهایی گاهی در ذهنم خطور می‌کنند. یعنی می‌آیند و می‌روند و تا قبل از گم شدنشان من باید آن‌ها را یادداشت کنم. هر چند چیزهایی جدا از دل و عقل نیستند و یا شاید به درد کسی نخورند / اما من باید افکارم را شفاف و روشن به نمایش بگذارم تا دیگران به تنهایی به قاضی نروند / شاید به همین دلیل است که هی می‌نویسم. البته ناگفتنی‌ها زیادند و یا شاید هذیان... درست نمی‌دونم و به همین دلیل در معرض دیده و قضاوت می‌گذارم / در موقع نوشتن دوست دارم تنها باشم. به دور از صدای پای هر رهگذری که در کوچه گذر کند. مدعی کلام نیستم. اما مهمان ناخوانده این جهانم که میزبانیش را به چالش می‌کشم و نفرین می‌کنم بر سیستمی که بر آن حاکم است... چون در آن انصافی و عدالتی نمی‌بینم. امروز دلم گرفته، در فکرم، قصدم نوشتن شعری یا حدیث در باب معرفت و یا این که کسی را بیازارم نیست. چون به هر دفتر کهنه‌ای که نیک بنگری حدیثی هست که نوشتند و گفتند از حدیث عشق و معرفت به هزاران استادی. از برای زندگی! در بعضی از روایات آمده است که همه جا آسمان همین رنگ است. غافل از این که در سرزمین من! قطع دست و یا پای یک سارق، از چشم‌ها پوشیده نیست و به دار آویختن انسان در ملاء عام کار بسیار سختی نیست و تماشاچیان زیادی هم دارد؟! گویی سالن تئاتر است و آدم‌ها می‌روند تا یک نمایش‌نامه کم‌دی را تماشا کنند... من از آن سوی آب‌ها اومدم. آن‌جا که آسمانش همیشه سیاه است و شهرش خونین‌ترین شهر دنیاست! سرزمینی که من در آن زاده شدم حالا حاکمش فرزند خداست و مفتی شهر. جلادش زاهدی است که چندین بار به دیدن خدا رفته است و به زبان عربی آشناست وقتی که انسان را به دار یا به گلوله می‌بندند اول با نام خدا شروع می‌کنند. این‌ها را از این خاطر گفتم که همه جا آسمان یک رنگ نیست و همه جا مفتی و زاهد زالوصف به جان و مال مردم حاکم نیستند... اما سوداگران از خود بی‌گانه گشته به آنچه بود مدال افتخار دادند و مفتخر گشتند که برای خود کسی هستند. گذشته‌ای از کلام و حدیث برای زندگی دارند. و

اما من! گاهی غرق تماشای گرگی هستم که برای بقا دهانش آلوده
به خون آهوی پیری است که در جستجو مکانی امن بود... چه
دنیای غریبیست ...

نه عطار از هفت شهر عشق گذشت
نه ما اندر غم یک کوچه‌ایم
ساقی بریز می و نپدار که بدمستیم
در هر عالمی که باشیم
بی‌اعتنا به هر خدا ما شمع نو افروزیم /
این جهان نابرابر را از ریشه می‌اندازیم
هر حدیث کهنه را به باد می‌سپاریم
چون ز خود به صدها حدیث تازه داریم...

